

## مردی که نفسش را کشت

صادق هدایت

« نفس اژدرهاست او کی مرده است.

از غم بی آلتی افسرده است. »

مولوی

میرزا حسینعلی هر روز صبح سر ساعت معین، با سرداری سیاه، دگمه‌های انداخته، شلوار اتو زده و کفش مشکی براق گامهای مرتب بر میداشت و از یکی از کوچه‌های طرف سرچشمه بیرون می‌آمد، از جلو مسجد سپهسالار می‌گذشت، از کوچه صفی علیشاه پیچ می‌خورد و به مدرسه میرفت.

در میان راه اطراف خودش را نگاه نمی‌کرد. مثل اینکه فکر او متوجه چیز مخصوصی بود. قیافه‌ای نجیب و باوقار، چشمهای کوچک، لبهای برجسته و سبیلهای خرمائی داشت. ریش خودش را همیشه با ماشین می‌زد، خیلی متواضع و کم حرف بود.

ولی گاهی، طرف غروب از دور هیکل لاغر میرزا حسینعلی را بیرون دروازه میشد تشخیص داد که دستهایش را از پشت بهم وصل کرده، خیلی آهسته قدم می‌زد، سرش پائین، پشتش خمیده، مثل اینکه چیزی را جستجو می‌کرد، گاهی میایستاد و زمانی زیر لب با خودش حرف می‌زد.

مدیر مدرسه و سایر معلمان نه از او خوششان می‌آمد و نه بدشان می‌آمد، بلکه یک تأثیر اسرارآمیز و دشوار در آنها میکرد. بر عکس شاگردان که از او راضی بودند، چون نه دیده شده بود که خشمناک بشود و نه اینکه کسی را بزند. خیلی آرام، تودار و با شاگردان دوستانه رفتار مینمود. ازین رو معروف بود که کلاهش پشم ندارد، ولی با وجود این شاگردان سر درس او مؤدب بودند و از او حساب میبردند.

تنها کسیکه میانه‌اش با میرزا حسینعلی گرم بود و گاهی صحبت میانشان رد و بدل میشد، شیخ ابوالفضل معلم عربی بود که خیلی ادعا داشت، پیوسته از درجه ریاضت و کرامت خودش دم می‌زد که چند سال در عالم جذبه بوده، چند سال حرف نمیزده و خودش را فیلسوف دهر جانشین بوعلی سینا و مولوی و جالینوس میدانست. ولی از آن آخوندهای خودپسند ظاهر ساز بود که معلوماتش را به رخ مردم می‌کشید. هر حرفی که بمیان می‌آمد فوراً یک مثل یا جمله عربی آب نکشیده و یا از اشعار شعرا به استشهاد آن می‌آورد و با لبخند پیروزمندانه تأثیر حرفش را در چهره حضار جستجو میکرد. و این خود غریب مینمود که میرزا حسینعلی معلم فارسی و تاریخ ظاهرآ متجدد و بدون هیچ ادعا شیخ ابوالفضل را در دنیا به رفاقت خودش انتخاب بکند، حتی گاهی شیخ را بخانه خودش میبرد و گاهی هم بخانه او میرفت.

میرزا حسینعلی از خانواده‌های قدیمی، آدمی با اطلاع و از هر حیث آراسته بود و بقول مردم از دارالفنون فارغ التحصیل شده بود، دو سه سال با پدرش در ماموریت کار کرده بود، ولی از سفر آخری که برگشت در تهران

ماندنی شد، و شغل معلمی را اختیار کرد، تا نسبتاً وقتش باو اجازه بدهد که به کارهای شخصی بپردازد، چه او کار غریب و امتحان مشکلی را عهده‌دار شده بود.

از بچگی، همانوقت که آخوند سرخانه برای او و برادرش میامد میرزا حسینعلی استعداد و قابلیت مخصوصی در فراگرفتن ادبیات و اشعار متصوفین و فلسفه آنها آشکار میکرد، حتی به سبک صوفیان شعر میساخت. معلم آنها شیخ عبدالله که خودش را از جرگه صوفیان میدانست توجه مخصوصی نسبت به تلمیذ خودش آشکار میکرد، افکار صوفیان باو تلقین مینمود و از شرح حالات عرفا و متصوفین برای او نقل میکرد. بخصوص از علو مقام منصور حلاج برای او حکایت کرده بود که منصور از مقام ریاضت نفس بجائی رسیده بود که بالای دار «انالحق» میگفت: این حکایت در فکر جوان میرزا حسینعلی خیلی شاعرانه بود. و بالاخره یکروز شیخ عبدالله باو اظهار کرد که: «با آن مایه که در تو میبینم هر گاه پیروی اهل طریقت را بکنی بمراتب عالییه خواهی رسید.» این فکر همیشه بیاد میرزا حسینعلی بود، در مغز او نشو و نما کرده و ریشه دوانیده بود و همیشه آرزو میکرد که موقع مناسبی بدست آورده، مشغول ریاضت و کار بشود. بعد هم او و برادرش وارد مدرسه دارالفنون شدند، در آنجا هم میرزا حسینعلی در قسمت عربی و ادبی خیلی قوی شد. برادر کوچکش با افکار او همراه نبود، او را مسخره میکرد و می‌گفت: این خیالات بجز اینکه در زندگی انسانرا عقب بیندازد و جوانی را بیخود از دست بدهد فایده دیگری ندارد.

ولی میرزا حسینعلی توی دلش بحرفهای او میخندید، فکر او را مادی و کوچک مینداشت و برعکس در تصمیم خودش بیشتر لجوج میشد و بواسطه همین اختلاف نظر، بعد از مرگ پدرش از هم جدا شدند. چیزیکه دوباره فکر او را قوت داد این بود که در مسافرت اخیرش به کرمان به درویشی برخورد که پس از مصاحباتی حرف میرزا عبدالله معلمشان را تایید کرد و باو وعده داد هر گاه در تصوف کار بکند و بخودش ریاضت بدهد به مدارج عالییه خواهد رسید. این شد که پنج سال بود میرزا حسینعلی کنج انزوا گزیده و در را بروی خویش و آشنا بسته، مجرد زندگی مینمود و پس از فراغت از معلمی قسمت عمده کار و ریاضت او در خانه‌اش شروع میشد.

خانه او کوچک و پاکیزه بود مثل تخم‌مرغ. یک ننه آشپز پیر و یک خانه شاگرد داشت. از در که وارد میشد لباسش را با احتیاط در می‌آورد، به چوب‌رختی آویزان میکرد، لباده خاکستری رنگی میپوشید و در کتابخانه‌اش میرفت. برای کتابخانه‌اش بزرگترین اطاق خانه را اختصاص داده بود. گوشه آن پهلوئی پنجره یک دسک سفید افتاده بود، رویش دو متکا، جلو آن یک میز کوتاه، روی آن چند جلد کتاب، با یک بسته کاغذ و قلم و دوات گذاشته شده بود. کتابهای روی میز جلدهایش کار کرده بود و باقی کتابها بدون قفسه‌بندی در طاقچه‌های اطاق روی هم چیده شده بود.

موضوع این کتابها عرفان و فلسفه قدیم و تصوف بود، تنها تفریح و سرگرمی او خواندن همین کتابها بود، که تا نصف شب جلو چراغ نفتی پشت میز آنها را زیر و رو میکرد و میخواند. پیش خودش تفسیر میکرد و آنچه که بنظرش مشکل یا مشکوک میامد خارج‌نویس مینمود تا بعد با شیخ ابوالفضل سر هر کدام مباحثه بکند. نه اینکه میرزا حسینعلی از دانستن معنی آنها عاجز بود، بلکه او بسیاری از عوالم روحی و فلسفی را طی کرده بود و خیلی بهتر از شیخ ابوالفضل به افکار موشکاف و به نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی میبرد، آنها را در خودش حس می‌کرد و یک دنیای ماوراء دنیای مادی در فکر خودش ایجاد کرده بود و همین سبب خودپسندی او شده بود - چون او خودش را برتر از سایر مردم میدانست و باین برتری خود اطمینان کامل داشت.

میرزا حسینعلی میدانست که یک سر و رمزی در دنیا وجود دارد که صوفیان بزرگ به آن پی برده‌اند و این مطلب هم برای او آشکار بود که برای شروع محتاج مرشد است یا کسی که او را راهنمایی بکند، همانطوریکه شیخ عبدالله باو گفته بود که «چون سالک را در بدایت حال خاطر در تفرقه است، باید صورت پیر را در نظر بگیرد که

جمعیت خاطر بهمرسد.» این شد که پس از جستجوی زیاد شیخ ابوالفضل را پیدا کرد، اگرچه موافق سلیقه او نبود و بجز حکم دادن چیز دیگری نمیدانست و بهر مطلب مشکلی که برمیخورد مثل اینکه با بچه رفتار بکنند، می‌گفت هنوز زود است بعد شرح خواهیم داد و بالاخره شیخ ابوالفضل تنها چیزیکه با او توصیه کرد کشتن نفس بود، اینکار را مقدم بر همه میدانست. یعنی بوسیله ریاضت بر نفس اماره غلبه کند، و شرح مبسوطی خطابه مانند پر از احادیث و اشعار که در مقام کشتن نفس حاضر کرده بود برای او خواند. از آن جمله این حدیث که « اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک » یعنی « دشمن‌ترین دشمن تو خود تست که در درون تست » و این حدیث دیگر که : « جهادک فی هواک » چنانکه اوحدی گوید: « هر که او نفس کشت غازی بود. »

و باز در این شعر :

« نفس اگر شوخ شد خلافتش کن

تیغ جهل است در غلافش کن. »

و این شعر دیگر:

« نفس خود را بکش نبرد اینست،

منتهای کمال مرد اینست.»

از جمله چیزهایی که شیخ ابوالفضل در ضمن موعظه خودش گفته بود این بود. « که سالک مسلک عرفان باید مال و منال و جاه و جلال و قدرت و حشمت را خوار شمارد، که اعظم دولتها و لذتها همانا مطیع کردن نفس است.

چنانکه مکتبی گوید:

« گر تو بر نفس خود شکست آری،

دولت جاودان بدست آری.»

« و بدان ای رفیق طریق که اگر یکبار بهوای نفس تن فریفته شوی قدم در وادی هلاک نهاده باشی چنانکه سنائی فرماید:

« نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست،

باز چون میریش دادی، کم کند چون تو هزار.»

و نیز شیخ سعدی گوید:

« مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد

خلاف نفس، که فرمان دهد چو یافت مراد. »

« و مشایخ طریقت نفس را سگی خوانده‌اند درنده که بزنجیر ریاضت مقید باید داشت، و مدام از رها شدن او بر حذر باید بود. ولی سالک نباید که بخود غره شود و راز نهران را با مردم نادان بمیان آرد، بلکه لازم باشد که در هر مشکلی با مرشد خود مشورت نماید. چنانکه خواجه حافظ علیه‌الرحمه میفرماید:

« گفت آن یار کزو گشت سردار بلند

جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد. »

میرزا حسینعلی از قدیم تمایل مخصوصی به فلسفه هندی و ریاضت داشت و آرزو می‌کرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان برود و نزد جوکیان و ماهاتماها مشرف شده اسرار آنها را فرا بگیرد. این بود که ازین پیشنهاد هیچ تعجب نکرد، بلکه برعکس آنها را با ایمان کامل استقبال نمود و همان روز که بخانه برگشت از مثنوی خطی فال گرفت اتفاقاً این اشعار آمد:

« نفس بی عهد است، زانرو کشتنی است

اودنی و قبله‌گاه اودنی است.  
نفسها را لایق است این انجمن،  
مرده را در خور بود گور و کفن.  
نفس اگر چه زیرک است و خرده دان،  
قبله‌اش دنیا است او را مرده دان.  
آب وحی حق بدین مرده رسید،  
شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید...!»

این تفال سبب شد که میرزا حسینعلی تصمیم قطعی گرفت و همه‌جد و جهد خود را مصروف غلبه بر نفس بهیمی کرد و مشغول ریاضت شد. و غریب‌تر از همه اینکه در آنروز هر چه بیشتر در کتب متصوفین غور می‌کرد بیشتر فکرش را درین مبارزه تاکید مینمود. در رساله‌ نور وحدت نوشته بود:

« ای سید! چند روزی ریاضتی بر خود میباید گرفت و انفاس را مصروف این اندیشه باید ساخت، تا خیال باطل از میان بدر رود و خیال حق بجای آن بنشیند. »  
در کنزالرموز میر حسینعلی خواند:  
« از مقام سرکشی بیرون برش،  
مار اماره است، میزن بر سرش. »  
در کتاب مرصادالعباد نوشته بود:

« بدانکه سالک چون در مجاهده و ریاضت نفس و تصفیه دل شروع کند، بر ملک و ملکوت او را سلوک و عبور پیدا آید و در هر مقام بمناسبت حال او وقایع کشف افتد.  
و در اشعار ناصر خسرو خواند:  
« تو داری اژدهائی بر سر گنج،  
بکش این اژدها، فارغ شو از رنج،  
و گر قوتش دهی بد زهره باشی  
ز گنج بیکران بی بهره باشی! »

همه این ابیات تهدیدآمیز پر از بیم و امید که برای کشتن نفس قلم فرسائی شده بود، جای شک و تردید برای میرزا حسینعلی باقی نگذاشت که اولین قدم در راه سلوک کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است که انسان را از رسیدن به مطلوب باز میدارد. میرزا حسینعلی میخواست در آن واحد هم بطریق اهل نظر و استدلال و هم بطریق اهل ریاضت و مجاهده نفس خود را تزکیه کند. تقریباً یکهفته ازین بین گذشت، ولی چیزیکه مایه دلسردی و ناامیدی او میشد شک و تردید بود، بخصوص پس از دقیق شدن در بعضی اشعار مانند این شعر حافظ:

« حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو،  
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را! »  
و یا:

« هر وقت خوش که دست دهد مغنم شمار،  
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست. »

اگر چه میرزا حسینعلی میدانست که کلمات می، ساقی، خرابات، پیرمغان و غیره از کنایات و اصطلاح عرفا است، ولی با وجود این تعبیر بعضی از رباعیات خیام برایش خیلی دشوار بود و فکر او را مغشوش می‌کرد.

«کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل،  
گوئی که از آن جهان رسیدست ای دل؟  
امید و هراس ما بچیزی است کزان:  
جز نام و نشانه نه پدیدست ای دل!»  
و یا این رباعی:  
«خیام اگر زیاده مستی، خوش باش،  
با لاله رخی اگر نشستی، خوش باش.  
چون عاقبت کار جهان نیستی است،  
انگار که نیستی، چو هستی خوش باش.»

این استادان دعوت بخوشی میکردند، در صورتیکه او از ابتدای جوانی همه خوشیها را بخودش حرام کرده بود. و همین افکار یک افسوس تلخ از زندگی گذشته‌اش در او تولید کرد - این زندگی که در آن آنقدر گذشت کرده بود، بخودش سخت گذرانیده بود، و حالا روزهای او بطرز دردناکی صرف جستجوی فکر موهوم میشد! دوازده سال بود که بخودش رنج و مشقت میداد، از کیف، از خوشی جوانی بی بهره مانده بود و اکنون هم دستش خالی بود. این شک و تردید همه این افکار را بشکل سایه‌های مهیبی درآورده بود که او را دنبال میکردند. بخصوص شبها در رختخواب سردی که همیشه یکه و تنها در آن می‌غلطید، هر چه میخواست فکرش را متوجه عوالم روحانی بکند بمجرد اینکه خوابش میبرد و افکارش تاریک میشد صد گونه دیو او را وسوسه میکردند. چقدر اتفاق میافتاد که هراسان از خواب می‌پرید و آب سرد بسر و رویش میزد، از روز بعد خوراک خودش را کمتر میکرد، شبها روی کاه می‌خوابید. چه شیخ ابوالفضل همیشه این شعر را برای او خوانده بود:

«نفس چون سیر گشت بستیزد،  
توسن آسا بهر سو آلیزد.»

میرزا حسینعلی میدانست که هر گاه بلغزد همه زحماتش بباد می‌رود، ازین رو به ریاضت و شکنجه تنش می‌افزود. ولی هر چه بیشتر خودش را آزار میکرد، دیو شهوت بیشتر او را شکنجه مینمود، تا اینکه تصمیم گرفت برود پیش یگانه رفیق و پیر مرشدش آ شیخ ابوالفضل و شرح وقایع را برای او نقل بکند و دستور کلی از او بگیرد. همانروز که این خیال برایش آمد نزدیک غروب بود، لباسش را عوض کرد، دگمه‌های سرداریش را مرتب انداخت و با گامهای شمرده بسوی خانه مرشد روانه شد. وقتیکه رسید دید مردی بحال عصبانی در خانه او ایستاده فریاد می‌کشید و موهای سرش را میکند و بلند بلند میگفت:

«به آشیخ بگو، فردا میبرمت عدلیه، آنجا بمن جواب بدهی، دختر مرا برا خدمتکاری بردی و هزار بلا سرش آوردی، ناخوشش کردی، پولش را هم بالا کشیدی، یا باید صیغه‌اش بکنی یا شکمت را پاره می‌کنم. آبروی چندین و چند ساله‌ام بباد رفت...»

میرزا حسینعلی دیگر نتوانست طاقت بیاورد، جلو رفت و آهسته گفت:  
«برادر، شما اشتباه کردید. اینجا خانه شیخ ابوالفضل است.»

«همان بی همه چیز را می‌گویم، همان آشیخ خدا ناشناس را می‌گویم. من میدانم خانه هست، اما قایم شده، جرات دارد بیاید بیرون آشی برایش بپزم که رویش یکوجب روغن باشد، آخر فردا همدیگر را می‌بینیم!»

میرزا حسینعلی چون دید قضیه جدی است خودش را کنار کشید و آهسته دور شد، ولی همین حرفها کافی بود که او را بیدار بکند. آیا راست بود؟! آیا اشتباه نکرده؟ شیخ ابوالفضل که باو کشتن نفس را قبل از همه چیز

توصیه می‌کرد، آیا خودش نتوانسته درین مجاهده فایق بشود؟ آیا خود او لغزیده و یا او را اسباب دست خودش کرده و گول زده است؟ دانستن این مطلب برای او خیلی مهم بود. اگر راست است، آیا همه صوفیان همینطور بوده‌اند و چیزهایی می‌گفتند که خودشان باور نداشته‌اند و یا اینکار به مرشد او اختصاص دارد و میان پیغمبران او جرجیس را پیدا کرده؟ آیا در اینصورت می‌تواند برود و همه شکنجه‌های روحی و همه بدبختیهای خودش را برای شیخ ابوالفضل نقل بکند، و همین آخوند چند جمله عربی بگوید، یک دستوری سخت‌تر بدهد و توی دلش باو بخندد؟ نه، باید همین امشب این سر را روشن بکند. مدتی در خیابان‌های خلوت دیوانه‌وار گشت زد. بعد داخل جمعیت شد، بدون اینکه بچیزی فکر بکند، میان همین جمعیتی که پست می‌شمرد و مادی میدانست آهسته راه می‌رفت. زندگی مادی و معمولی آنها را در خودش حس می‌کرد و میل داشت که مدتها مابین آنها راه برود، ولی دوباره مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت بطرف خانه شیخ ابوالفضل برگشت. ایندفعه دیگر کسی آنجا نبود. در زد و بزنی که پشت در آمد، اسم خودش را گفت، مدتی طول کشید تا در را بروی او باز کردند. وارد اطاق که شد دید شیخ ابوالفضل با چشمهای لوچ، صورت آبله‌رو و ریش حنائی مثل مربای آلو روی گلیم نشسته، تسبیح می‌گرداند و چند جلد کتاب پهلویش باز بود. همینکه او را دید نیم‌خیز بلند شد و گفت یاالله و سینه‌اش را صاف کرد. جلو او یک دستمال باز بود، در آن قدری نان خشک شده و یک پیاز بود. رو کرد باو گفت:

« بفرمائید جلو، یکشب را هم با فقرا شام بخورید! »

« نه، خیلی متشکرم... ببخشید اگر اسباب زحمت شدم. ازین نزدیکی می‌گذشتم فقط آمدم... »

« خیر، چه فرمایشاتی. خانه متعلق بخودتان است. »

میرزا حسینی خواست چیزی بگوید، ولی در همین وقت صدای داد و غوغا بلند شد و گربه‌ای میان اطاق پرید که یک کباب پخته بدنش گرفته بود و زنی دنبال آن پیشت پیشت می‌کرد. میرزا حسینی دید که شیخ ابوالفضل یکمرتبه عبایش را انداخت، با پیراهن و زیرشلواری دست کرد چماقی را از گوشه اطاق برداشت مانند دیوانه‌ها دنبال گربه دوید. میرزا حسینی ازین پیش‌آمد حرفش را فراموش کرد و بجای خودش خشکش زده بود. تا اینکه بعد از یکربع شیخ با صورت برافروخته نفس‌زنان وارد اطاق شد و گفت:

« میدانید، گربه از هفتصد دینار که بیشتر ضرر بزند، شرعاً کشتنش واجب است. »

میرزا حسینی دیگر برایش شکی باقی نماند که این شخص یکفر آدم خیلی معمولی است و آنچه که آن مرد در خانه‌اش باو نسبت میداد کاملاً راست است. بلند شد و گفت:

« ببخشید، اگر مزاحم شدم... با اجازه شما مرخص می‌شوم. »

شیخ ابوالفضل تا در اطاق از او مشایعت کرد. همینکه در کوچه رسید، نفس راحتی کشید. حالا دیگر برایش مسلم بود، حریف خودش را میشناخت و فهمید که همه این دم و دستگاه و دوز و کلک‌های شیخ برای خاطر او بوده، کبک میخورده، آنوقت بشیوه عمر روبروی خودش در سفره نان خشک و پنیر کفک زده و یا پیاز خشکیده می‌گذاشته، تا مردم را گول بزند. باو دستور می‌دهد که روزی یک بادام بخورد. خودش خدمتکار خانه را آبستن می‌کند و با آب و تاب این شعر عطار را برایش میخواند:

« از طعام بد بپرهیز ای پسر،

همچو دد کم باش خونریز ای پسر،

نفس را از روزه اندر بند دار،

مرد را از لقمه‌ای خرسند دار،

روزه‌ای میدار چون مردان مرد،

نفس خود را از همه میدار فرد،  
نی همین از اکل او را باز دار،  
بلکه نگذارش بفکر هیچکار...»

هوا تاریک بود. میرزا حسینعلی دوباره داخل مردم شد، مانند بچه‌ای که در جمعیت گم بشود، مدتی بدون اراده در کوچه‌های شلوغ و غبارآلود راه رفت. جلو روشنایی چراغ صورتها را نگاه می‌کرد، همه این صورتها گرفته و غمگین بود. سر او تهی و عقده‌ای در دل داشت که بزرگ شده بود، این مردمی که بنظر او پست بودند پایبند شکم و شهوت خودشان بودند و پول جمع می‌کردند حالا آنها را از خودش عاقل‌تر و بزرگتر میدانست و آرزو می‌کرد که بجای یکی از آنها باشد. ولی با خودش می‌گفت: که میداند؟ شاید بدبخت‌تر از او هم میان آنها باشد. آیا او میتواند بظاهر حکم بکند؟ آیا گدای سر گذر با یققران خوشبخت‌تر از ثروتمندترین اشخاص نمیشد؟ در صورتیکه تمام پولهای دنیا نمیتوانیست از دردهای درونی میرزا حسینعلی چیزی بکاهد.

همه کابوسهای هراسناکی که اغلب باو روی می‌آورد، ایندفعه سخت‌تر و تندتر باو هجوم‌آور شده بود. بنظرش آمد که زندگی او بیهوده بسر رفته، یادگارهای شوریده و درهم سی سال از جلوش می‌گذشت، خودش را بدبخت‌ترین و بیفایده‌ترین جانوران حس کرد. دوره‌های زندگی او از پشت ابرهای سیاه و تاریک هویدا میشد، برخی از تکه‌های آن ناگهان میدرخشید، بعد در پس پرده پنهان می‌گشت، همه آنها یکنواخت، خسته کننده و جانگداز بود گاهی یک خوشی پوچ و کوتاه مانند برقی که از روی ابرهای تیره بگذرد، بچشم او هم‌اش پست و بیهوده بود. چه کشمکشهای پوچی! چه دوندگیهای جفنگی! از خودش می‌پرسید و لبه‌ایش را می‌گزید. در گوشه‌نشینی و تاریکی جوانی او بیهوده گذشته بود، بدون خوشی، بدون شادی، بدون عشق، از همه کس و از خودش بیزار. آیا چقدر از مردمان گاهی خودشان را از پرنده‌ای که در تاریکی شبها ناله می‌کشد گم گشته‌تر و آواره‌تر حس می‌کنند؟ او دیگر هیچ عقیده‌ای را نمیتوانست باور بکند. این ملاقات او با شیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد. زیرا همه افکار او را زیر و رو کرد، او خسته، تشنه و یک دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که او را پیوسته مجروح و مسموم می‌کرد. در اینوقت اتومبیلی از پهلویش گذشت و جلو چراغ آن صورت عصبانی، لبهای لرزان، چشمهای باز و بی‌حالت او بطرز ترسناکی روشن شد. نگاه او در فضا گم شده بود، دهن نیمه باز مانند این بود که بیک چیز دور دست می‌خندید، و فشاری در ته مغز خودش حس می‌کرد که از آنجا تا زیر پیشانی و شقیقه‌هایش می‌آمد و میان ابروهای او را چین انداخته بود.

میرزا حسینعلی دردهای مافوق بشر حس کرده بود. ساعت‌های نومیدی، ساعت‌های خوشی، سرگردانی و بدبختی را می‌شناخت و دردهای فلسفی را که برای توده مردم وجود خارجی ندارد میدانست. ولی حالا خودش را بی‌اندازه تنها و گم‌گشته حس میکرد. سرتاسر زندگی برایش مسخره و دروغ شده بود. با خودش می‌گفت:

« از حاصل عمر چیست در دستم؟ هیچ! »

این شعر بیشتر او را دیوانه میکرد. مهتاب کم رنگی از پشت ابرها بیرون آمده بود، ولی او توی سایه رد می‌شد، این مهتاب که پیشتر برای او آنقدر افسونگر و مرموز بود و ساعت‌های دراز در بیرون دروازه با ماه راز و نیاز می‌کرد، حالا یک روشنایی سرد و لوس و بی‌معنی بود که او را عصبانی می‌کرد. یاد روزهای گرم، ساعت‌های دراز درس افتاد، یاد جوانی خودش افتاد که وقتی همه همسالهای او مشغول عیش و نوش بودند او با چند نفر طلبه روزهای تابستان را عرق میریخت و کتاب صرف و نحو میخواند. بعد هم میرفتند بمجلس مباحثه با مدرسشان شیخ محمد تقی، که با زیر شلواری چنباتمه می‌نشست یک کاسه آب یخ روبرویش بود، خودش را باد میزد و سر

یک لغت عربی که زیر و زبرش را اشتباه میکردند فریاد می‌کشید، همه رگهای گردنش بلند میشد، مثل اینکه دنیا آخر شده است.

در اینوقت خیابانها خلوت بود و دکانها را بسته بودند، وارد خیابان علاءالدوله که شد صدای موزیک چرت او را پاره کرد. بالای در آبی رنگی جلوی روشنائی چراغ برق خواند «ماکسیم» بدون تامل پرده جلو آنرا پس زد. وارد شد و رفت کنار میز روی صندلی نشست.

میرزا حسینی چون عادت به کافه نداشت و تاکنون پایش را به اینجور جاها نگذاشته بود، مات دور خود را نگاه میکرد. دود سیگار بوی کلم و گوشت سرخ کرده در هوا پیچیده بود. مرد کوتاهی با سبیل کلفت و دست بالا زده پشت میز نوشگاه ایستاده با چرتکه حساب میکرد. یک رج بتری پهلوی او چیده بود. کمی دورتر زن چاقی پیانو میزد و مرد لاغری پهلویش ویلن میزد. مشتریها مست از روسی و قفقازی با شکل‌های عجیب و غریب دور میزها نشسته بودند. درین بین زن نسبتاً خوشگلی که لهجه خارجی داشت جلو میز او آمد و با لبخند گفت:

« عزیزم، بمن یک گیلان شراب نمیدهی؟ »

« بفرمائید. »

آن زن بدون تامل پیشخدمت را صدا زد و اسم شرابی که او نشنیده بود دستور داد. پیشخدمت بتری شراب را با دو گیلان روبروی آنها گذاشت، آن زن ریخت و باو تعارف کرد. میرزا حسینی با اکراه گیلان اول را سر کشید، تنش گرم شد، افکارش بهم آمیخته شد. آن زن گیلانی پشت گیلان باو شراب مینوشاند. ناله سوزناکی از روی سیم ویلن در می‌آمد، میرزا حسینی حالت آزادی و خوشی مخصوصی در خودش حس میکرد. بیاد آنهمه مدح و ستایش شراب افتاد که در اشعار متصوفین خوانده بود. جلو روشنائی بی‌رحم چراغ چین‌های پای چشم زنی که پهلوی او نشسته بود میدید. بعد از اینهمه خودداری که کرده بود، حالا شرابی زرد و ترش مزه و یک زن پر از بزرگ کثفت شده، دستمالی شده با موهای زبر سیاه قسمتش شده بود، ولی او از اینها بیشتر کیف می‌کرد، چون بواسطه تغییر روحیه و استحاله مخصوصی میخواست خودش را پست بکند و بهتر نتیجه همه دردهای خودش را خراب و پایمال بنماید. او از اوج افکار عالییه میخواست خودش را در تاریکترین لذات پرت بکند. میخواست مضحکه مردم بشود، باو بخندند. میخواست در دیوانگی راه فراری برای خودش پیدا بکند. در این ساعت خودش را لایق و شایسته هر گونه دیوانگی میدید. زیر لب با خودش میگفت:

« هنگام تنگدستی، در عیش کوش و مستی،

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را! »

زن گرجی که جلو او بود میخندید، میرزا حسینی آنچه که در مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده بود جلو نظرش جلوه‌گر شد. همه آنها را حس میکرد و همه رموز و اسرار صورت این زن را که روبرویش نشسته بود، آشکار میخواند. در این ساعت او خوشبخت بود، زیرا آنچه که آرزو میکرد رسیده بود و از پشت بخار لطیف شراب آنچه که تصورش را نمی‌توانست بکند دید. آنچه که شیخ ابوالفضل در خواب هم نمی‌توانست ببیند و آنچه که سایر مردم هم نمی‌توانستند پی ببرند، و یک دنیای دیگری پر از اسرار باو ظاهر شد و فهمید آلهائی که این عالم را محکوم کرده بودند همه لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته‌اند.

وقتی که میرزا حسینی بلند شد حسابش را بپردازد نمی‌توانست سرپا بایستد. کیف پولش را در آورد به آن زن داد و دست بگردن از میکه ماکسیم بیرون رفتند. توی درشکه میرزا حسینی سرش را روی سینه آن زن گذاشته بود. بوی سفیداب او را حس می‌کرد، دنیا جلو چشمش چرخ میزد، روشنائی چراغها جلوش میرقصیدند. آن زن با لهجه گرجی آواز سوزناکی می‌خواند.



در خانهٔ میرزا حسینعلی درشگه ایستاد، با آن زن داخل خانه شد. ولی دیگر نرفت بسراغ تل کاهی که شبها رویش می‌خوابید و او را برد روی همان دشک سفید که در کتابخانه‌اش افتاده بود.

دو روز گذشت و میرزا حسینعلی سر کارش بمدرسه نرفت. روز سوم در روزنامه نوشتند:

« آقای میرزا حسینعلی از معلمین جوان جدی بعلت نامعلومی انتحار کرده است. »